



قصه های
کتاب کوچه



(قصه چوپان در صحرا چه دیدی ...)



احمد شاملو



* احمد شاملو

* قصه های کتاب کوچه - مجلد اول

* چاپ اول: پائیز ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) - سوئد

* ناشر: انتشارات آرش، استکهلم

* حروفچینی، چاپ و صحافی: چاپ آرش، استکهلم

© همه حقوق محفوظ است .

آدرس ناشر :

ARASH Tryck & Förlag

Bredbyplan 23 , nb

153 71 Spånga - SWEDEN

Tel. (+46)-8-795 70 82

Fax (+46)-8-760 64 55

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود.
یک تاجری بود یک پسر داشت یک دختر. سالهای سال بود
که زنش مرده بود اما برای این که بچه‌هاش زیر دست نامادری
نیفتند دیگر زن نگرفته بود. وقتی بچه‌هاش عقل برس شدند و مال
و ثروتش هم به حدی رسید که حج به‌اش واجب شد دخترش را
سپرد دست قاضی القضاات شهر، یک پیرهن سفید هم گذاشت
پیشش و به‌اش گفت: - اگه خدا نکرده دخترم قدم کج برداشت
همین قدر یک انگشتتو نیلی کن بزنی به این پیرهن تا من حساب کار
دستم باشه.

این را گفت دست پسرش را گرفت و با کاروانی که روانه
مکه بود عازم زیارت خانه خدا شد. - سفری که آن وقت‌ها کم و

۵۹

چال‌حوض‌بازی مفصلی یکنیم و تا عصر، ساعت به ساعت به مراد
دل از هم کام بگیریم؟

قاضی که این را شنید از خوشی قند ته دلش آب شد گفت
چه از این بهتر! دستور داد روز جمعه از دو ساعت به دسته مانده
حمام محله را قروق کنند که قاضی القضاات هوس رفتن حمام عمومی
به سرش زده.

از آن طرف بشنوید از دختر که روز جمعه یک ساعتی پیش
از وقت قروق خودش را رساند به حمام سر و تنش را شست و آن
قدر دست دست کرد تا همه رفتند، بعد خودش را پشت ستونی قائم
کرد تا قاضی رسید سر پینه لخت شد و آمد تو. دختر از پشت
ستون در آمد و سلام کرد، قاضی گفت: «سلام به روی ماهت، آروم
چونم!» ، و دست پیش برد که او را بغل کند، دختر خودش را پس
کشید که: «ای وای، قاضی، دردتون به جونم، چه قد آتیش‌تون تنده
ماشال‌لا! یه دقیقه صب کنین یه خورده خجالت من بریزه روم به
روتون وایشه. تازه تا غروبم که وخ داریم. اول بذارین من ریشتونو
رنگ و حنا بگیرم یه ذره چوون‌تر شین که من هم به دلم به‌جسبه
آخه!» - خلاصه، قاضی پینوا را که عشق دختره خر کرده بود، زبون
دختره خرتش کرد! تا رفت بگوید چه و چون، دختره نشاندش سر
سکو، کاسه‌ی واجبی را که پیشاپیش حاضر آماده کرده بود برداشت
همه‌اش را مالید به ریش و سیبل و ابروی قاضی و یک خورده حنا
هم مالید روش، گفت: - حالا یه خورده آروم بشینین تا رنگ بگیره.

بیش یک سالی طول می‌کشید. اما، جانم که شما باشید، آنها را به
امان خدا بگذارید و بشنوید از قاضی القضاات که روزی از روزها
رفت خانه تاجرباشی از حال و کار دختر خبری بگیرد. دختر که
دید قاضی به پرسیدن حالش آمده گل از گلش شکفت بردش تو
پنج‌دردی بالا بالاها رو مخنه نشاندش خودش به دو رفت سماور و
قلیان را آورد گذاشت لب حوض چند تا حب زغال و یک گل آتش
گذاشت تو آتشگردان و بنا کرد چرخاندن، که ناگهان چشم هیز
قاضی از درگاهی اُرسی افتاد به دختر که مشغول چرخاندن
آتشگردان بود! دید خورده خورده چادر نماز از سرش پس رفت و
لعبتی از آن زیر درآمد پنجه آفتاب، که به ماه شب چارده می‌گوید تو
در نیا که من در آمده‌ام!

هوش از سر قاضی پرید دست و پااش سست شد و دلش سرید
و نه به یک دل که به صد دل خاطرخواه دختر شد. دیگر نه حالش
را فهمید و نه کارش را، و همین که دختر آمد جلو قلیان را داد
دستش آهسته و شگونی از بازوی دختر گرفت.

خلاصه، از آن روز قاضی روزگار دختر را سیاه کرد و آن
قدر سماجت به خرج داد تا بالاخره دختر به ستوه آمد و برای رسوا
کردن قاضی نقشه‌ی چید و این بار که قاضی پیداش شد به‌اش
گفت: - پاشه. حالا که این قذه برا چشیدن مشد وصال من بی‌تابین
منم حرفی ندارم. چه طوره دستور بدین روز جمعه از یکی دو ساعت
به ظهیر مونده محوم محله رو قروق کنن که دوتائی با هم بریم اون تو،
من سر و تن شما رو بشورم شما سر و تن منو، بعد هم آب تنی و

قاضی دو سه دقیقه بی دندان رو جگر گذاشت و نشست، دید ریشش بدجوری می‌خارد. ناخنش را فرو برد زیر حنا که صورتش را بخاراند یک چنگه ریشش ورامد. آه از نهادش درآمد که: «ای داد، این چی بود؟» دختر گفت: «چیزی نیس، این یه جور حنائی مخصوصیه که به ریش قاضیای پفیوزی مثل تو می‌گیرن!» - آن وقت یک سطل آب جوش از خزینه برداشت ریخت سر قاضی که ریش و پدش و پشم و مژه و آپروهاش را یکجا شست و برد، و با ته بادیه چنان به کله کدوی قاضی کوبید که چار انگشت قاق واکرد. قاضی غش و ضعف کرد از بالای سکو ولو شد کف حمام و دختر مثل برق از حمام زد بیرون و پیش از این که کسی خبردار بشود لباس‌ها را تنش کرد رفت خانه‌شان.

اوستای حماسی یک نیم ساعتی صبر کرد دید از قاضی سرصدائی نیست. سرش را کرد تو ندائی داد دید جوابی نمی‌آید. رفت جلو نگاه کرد، دید ای داد بیداد، قاضی با سر شکافته غرقه خون افتاده وسط حمام و ریش و پشمش را هم واجبی برده - دويد این و آن را صدا کرد آمدند کومک کردند حکیم و دوا آوردند سر و صورتش را مرهم گذاشتند بستند بردند تو خانه‌اش خواباندند تا حالش جا آید، آن وقت اول پاری که توانست از جاش بلند شود بی معطلی یک تشت نیل غلیظ درست کرد پیرهن سفیدی را که تاجرباشی پیشش گذاشته بود تا اگر خدای نکرده دخترش قدم کج برداشت انگشتش را نیلی کند بزنند به آن فرو کرد تو تشت و سپرد دست قاصد مخصوص، گفت می‌روی مکه فلان تاجر را پیدا می‌کنی این را می‌دهی دستش و بی یک کلمه حرف برمی‌گردد!

۵۲

حرفی نیست برادر، فقط خدا خونه طلمر خراب کنه! زودتر کارتو بکن و خودتو برسون به پدرمون که معطل نمونه، اما بدون و آگاه باش که دومن عصمت من از برگ گل پاکیزه‌تره.

برادره به دلش برات شد که باید کاسه‌ئی زیر نیمکاسه باشد. نشست پای پی خواهره شد که: «بگو بینم قضیه چیه» - و دختره هم همان جور که یک چشمش اشک بود یکیش خون، حال و حکایتش را با قاضی از سر سیر تا ته پیاز تعریف کرد و دست آخر درآمد که: - به خاک مادرمون قسم اونچه گفتم عین واقعیه. نه یک کلمه کم نه یک کلمه زیاد.

برادره دست انداخت گردن خواهرش دوتائی گریه سیری کردند، بعد پا شد یکی از پیرهن‌های دختر را برداشت دستش را گرفت با خودش برد تو صحرا یکی دو تا کفتر چاهی شکار کرد پیرهن دختر را زد تو خون کفترها به‌اش گفت: - قاضی چونو قاپ پدر ما و همه اهل شهره دزدیده که اگه تو جومه از ورق‌های قرآن تنت کنی حرفتو باور نمی‌کنه. جز این چاره‌ئی نداریم که من این پیرهنو ببرم نشونش بدم قسم راست و دروغ سر هم کنم که تو رو کشته‌م! تو هم خود تو به خدا بسپری یه طرف این بیابونو بگیري بری ببینی تقدیر و سرنوشت به کجا می‌رسوند.

باز دست انداختند گردن هم غم دلشان را به آب گریه شستند، بعد با هم وداع کردند از هم جدا شدند پسر راه برگشت را پیش گرفت و دختر بی‌راهه بیابان را! و هرکدام رفتند ببینند

۵۴

مورتان را درد نیارم. بیچاره دختر به انتظار برگشتن پدر و برادرش تو خانه نشسته بود که ناگهان یک روز سحر برادرش از گرد راه رسید، نه سلامی و نه علیکی، خنجرش را از کمر کشید دختر را لب پاغچه دراز کرد و گفت: - اشهد تو بگو که، به فرمون پدرمون باید سر تو بیترم!

دختر گفت: - ای برادر، من تو چنگ توأم. اما نمی‌خوای پیش از اون که سرمو از تن جدا کنی علت شو یم بگی تا دس کم ندونسته از دنیا ترم؟

پسر گفت: - ای پتیاره هرزه! خودت بهتر از هر کس دیگه‌ئی می‌دونی که تو این شهر واسه من و پدرم حیثیت و آبرو باقی نگذاشته‌ای. اما حالا که می‌خوای از زیون من پشنتی بذار به‌ات بگم: پدرمون موقع رفتن یه پیرهن پیش قاضی گذاشته بود که هرگاه تو قدم کچی ورداشتی انگشتشو نیلی کنه بزنه به اون. خدا می‌دونه چه رسوائی‌هائی بالا آورده‌ای که قاضی چاره‌ئی جز این ندیده که اون پیرهنو فرو کنه تو تشت نیل و بفرسته برا پدرمون! ... یاالله، عجله کن: اشهد تو بگو که پدر بیرون دروازه چشم به راه منه تا پیرهن خونی تو رو برات ببرم که حیگرش خنک شده و راه‌مونو بکشیم بریم به شهر دیگه تو یه دیار غریب زندگی کنیم!

دختر که این را شنید اشک تو چشمش حلقه زد رو به آسمان کرد و چنان آهی کشید که دل برادره آتش گرفت. گفت: -

۵۲

نصیب و قسمت چه خوابی پرایشان دیده.

دختر یک ور بیابان را گرفت و رفت و رفت تا رسید به یک چشمه و یک درختزاری، نشست آبی خورد و دست و روئی شست و زانوی غم به بغل گرفت و رفت تو فکر آخر و عاقبت زندگیش که، یک وقت سر صدای یک دسته سوار و شیمه و خرئاسه اسب به گوشش خورد. پا شد چشم انداخت دید بمله، یک جوانی که آثار بزدگی و بزرگ‌زادگی از سر و وضعش پیداست از جلو و یک دسته سوار هم با فاصله از دنبالش دارند می‌آیند این طرف. آن‌ها را که دید زودی به خودش جنبید و درختی را که شاخ و برگ توهم‌تری داشت گرفت خودش را رساند آن بالا هرجوری که بود آن لالوها قایم شد ببیند چی پیش می‌آید. حالا نگو این جوان پسر پادشاه شهری در آن نزدیکی‌هاست که پدر و مادرش جدت کردند حتماً با دختر عموش عروسی کند، او هم دختر عمو را دوست ندارد و مدام اسروز و فردا می‌کند، و از آنجائی که قرار است تا یک هفته دیگر بساط عقد و عروسی را راه بیندازند و دست آنها را بگذارند تو دست هم، پسر از شاه پاپاش اجازه گرفته آن یک هفته را تو صحرا و جنگل به شکار بگذرانند.

خلاصه، رسیدند آنجا را برای اتراق پسند کردند نزدیکی چشمه برای شاهزاده خیمه خرگاه زدند و چون دیگر داشت غروب می‌شد بساط آبداری را علم کردند بتای پخت و پز را گذاشتند و، شاهزاده که خسته بود حاجیش را صدا زد و گفت: - من خسته‌ام می‌خواهم پیش از غذا چرت کوتاهی بزنم. شام را که آوردی اگر

۵۵

دیدی خوابم بیدارم نکن. مجمعه را بگذار تو چادر، دم در، بیدار که شدم می‌خورم.

نوکرها دویدند رختخواب پهن کردند، یک شمع‌دان طلا روشن کردند گذاشتند بالا سرش یک شمع‌دان نقره هم روشن کردند گذاشتند پائین پاش، شاهزاده همان جور با لباس افتاد رو رختخواب و با یک دنیا غم و غصه‌ئی که تو دلش داشت خرابش برد. حاجب هم وقتی شام را آورد و دید شاهزاده خوابیده همان جور که دستور داشت بی‌سروصدا مجمعه کبک و کباب و چلو و خورش را گذاشت تو چادر و چون باقی عده هم راه درازی آمده بودند شامشان را که خوردند سرشان را گذاشتند جای پاهایشان و گرفتند خوابیدند.

حالا بشنوید از دختر که از پشت شاخه‌ها و برگ‌ها همه چیز را می‌دید و چون از دیشب تا حالا هم هیچی نخورده بود بوی کبک و کباب و آن شام شاهانه که به دماغش می‌زد اشتهاش را تیزتر می‌کرد. صبر کرد خوب که اهل اردو خوابشان سنگین شد با احتیاط از درخت آمد پائین خودش را رساند به خیمه پسر پادشاه ست و میر غذا خورد آهسته دستمال او را از جیبش درآورد دست و دهنش را پاک کرد شمع‌دان نقره را برد گذاشت بالا سر شاهزاده و شمع‌دان طلا را برداشت گذاشت پائین پاش و برگشت رفت بالا درخت سرجاش.

شاهزاده نصفه نیمه‌های شب از زور گشنگی بیدار شد پا

۵۶

زیر چشمی کشیک کشید، که یک‌هو نصفه‌های شب دید جل‌الخالی! دختری مثل پنجه آفتاب از درخت آمد پائین نشست سر مجمعه از هر بشقاب تکی زد، سیر که شد دستمال او را از جیبش درآورد دست و دهنش را پاک کرد پا شد شمع‌دان نقره را گذاشت بالا سر و همچنین که آمد شمع‌دان طلا را بردارد شاهزاده پرید بند دستش را چسبید گفت: - تو رو به هر کی می‌رسی یگر ببینم کی هستی! جتی، انسی، پرزادی یا آدمیزاد؟ دو شبه منو بازی داده‌ای اما حالا دیگه از چنگم خلاصی نداری. تا نگی معنی این کارهائی که می‌کنی چیه ولت نمی‌کنم.

او را نشانده خودش هم گرفت نشست کنارش و، دختر همه حال و حکایتش را برای او تعریف کرد. پسر پادشاه هم که دختر به یک نظر دین و دلش را پرده برد با خودش گفت: «باید نصیب و قسمت من تو باشی» - بعد رو کرد به دختر که: - دیگه لازم نیست پری خودتو سر درخت قایم کنی! همین جا پیش من بعون ببینیم چی پیش میاد.

شمشیرش را کشید گذاشت وسط خودشان، گرفتند خوابیدند.

القصه سه روز باقی هفته را به همین ترتیب با هم گذراندند تا این که شب آخر بعد از آن که شامشان را خوردند پسر پادشاه به زبان آمد و گفت: - من از دل و جون هلاک عشق ترام اما بدون و آگاه باش که منو از تو گهواره با دختر عموم که پادشاه به شهر دیگه می‌نومزد کرده. چشم دیدن دختری رو ندارم اما همون آدم پر

۵۸

شد نشست مجمعه را کشید چلو که چیزی بخورد دید نصف بیشتر غذاها خورده شده، چشمش افتاد دید دستمال جیبش هم چرب و چیل افتاده پای مجمعه، هاج و واج به این ور و آن ور نگاه کرد دید انگار یکی دستی دستی جای شمع‌دان‌های طلا و نقره را با هم عوض کرده. خلقتش تنگ شد بنا کرد داد و بیداد کردن. حاجب و نوکرها بیدار شدند خودشان را رساندند دیدند آره، یکی آمده شام پسر پادشاه را خورده دست و بالش را یا دستمال جیب پسر پادشاه پاک کرده شمع‌دان‌ها را هم بالا پائین گذاشته و از همان راهی که آمده برگشته! اما هرچه عقلشان را سر هم گذاشتند که کی بوده کی نبوده چیزی دستگیرشان نشد. همین قدر گفتند باید کار جن و پری باشد، چون دهن اهل اردو می‌چاد که به خودشان جرأت همچین کاری را بدهند.

باری، آفتاب زد و شاهزاده با خدم و حشم سوار شدند رفتند پی شکار و گشت و گذار و غروب که برگشتند باز پسر پادشاه همان دستور دیشب را به حاجب داد و خسته و کوفته رفت تو جا گرفت خوابید و حاجب دوباره مجمعه شامش را آورد گذاشت تو خیمه دم در و، سحر که از خواب پا شدند دیدند ای بابا، باز شبانه حریف آمده بی‌سر صدا همان دسته گل شب پیش را به آب داده و گذاشته رفته پی کارش. پسر پادشاه که این را دید پیش خودش گفت: «غلط نکنم باید رازی تو این کار باشد» - امروز غروب که از شکار برگشتند، بعد از آن که همان دستورهای دیشب و پریشب را به حاجب داد جوری که کسی نفهمد انگشتش را پا چاقو زخمی کرد یک خرده نمک آن رو پاشید که خوابش نبرد و

۵۷

شَر و شوری و از خدا میخاد من زیر بار هروسی با دخترش نرم تا به این بانوه قشون بکشد بیاد تخت و تاج پدرمو ازش بگیره و خاک مملکت ما رو به توبه کنه.

این را گفت و بنا کرد اشک ریختن و بیقراری کردن و چه کنم چه کنم گفتن. دختر اشک‌های شاهزاده را پاک کرد و گفت: - تو باید یه چیز بدونی. اگه ما قسمت هم باشیم عمو که هیچی، همه عالم هم شمشیراشونو واسه‌مون از رو ببندن کاری از پیش نمی‌برن! اگر قسمت چیز دیگه باشه هیچکی تو این عالم نمی‌تونه اونو عوض کنه.

باری، باز مثل هر شب شاهزاده شمشیرش را کشید گذاشت میان خودش و دختر و دوتائی گرفتند خوابیدند.

صبح زود اردو بیدار شد و بار و بتدیل را بستند اما دختر همان جور خواب بود. شاهزاده که دلش نمی‌آمد او را برای وداع بیدارکنند دستور داد رفتند گل زیادی از صحرا چیند آوردند دختر را غرق گل کرد، خنجر جواهر نگارش را درآورد گذاشت کنار رختخواب، دستور داد خیمه و خرگاه را هم بگذارند بماند، سوار شد و با چشم گریان و دل بریان راه افتاد. دیگه چه بگویم که شاهزاده چه حالی داشت! همین قدر پاش پیش می‌رفت دلش پیش نمی‌رفت.

از آن طرف بشنوید که یک وقت دختر هراسان از خواب پرید، دید ای دل فافل، سرخ نیرخورده‌ش با بال شکسته از قفس

۵۹

پریده و او را حتی برای یک وداع خشک و خالی هم بیدار نکرده. ساند حیران و ویلان که چه بکنند چه نکنند، که دید صدای زنگوله می‌آید. سرش را کرد بیرون دید چوپان جوانی است گله‌اش را می‌چراند. صدایش کرد پرسید: - اون کینک چوپونی و کلاه نمیدو با این خیمه و خرگاه تاخت می‌زنی؟ گفت: - چرا نزنم؟

دختر رخت چوپان را گرفت پوشید خنجر جواهر نگار را آن زیر پست به کمرش کینک را انداخت دوشش کلاه نمیدی را کشید روگوش‌های خدا را یاد کرد رخت اردو را گرفت رخت و رفت تا نزدیکی‌های عصر رسید به عقبه‌دارها. پسر پادشاه که دم به دم برمی‌گشت پشت سر را نگاه می‌کرد یک وقت دید چوپانی دارد می‌آید. گفت آوردندش جلو. پرسید: - از کجا می‌آی چوپون؟ گفت: - از صحرا.

پرسید: - از صحرا که می‌آویدی چی دیدی؟ گفت: - دیدم

نازنینی خفته بود
گل به رویش ریخته بود
خیمه دارش رفته بود
خیمه گاهش سونده بود،

زار زار می‌گریست از جور یار بی‌وفا.

پسر پادشاه غمش یکی بود شد هزار تا. دم به دم رو می‌کرد به چوپان و می‌پرسید: «چوپون، تو صحرا چی دیدی؟» - و چوپان هم همان جور در جوابش می‌خواند:

۶۰

یک ضرب سیقه خودش را دروید. پسر پادشاه دید جوابی نیامد. دوباره و سه باره پرسید، دید باز هم جوابی نیامد. هراسان خودش را انداخت سر بینه، دید چوپان نیست و دختر است و با خنجر جواهر نگار سیقه خودش را دریده، آه از نهادش درآمد و او هم با همان خنجر زد شکم خودش را پاره کرد. خبر به دختر صوره رسید، خودش را رساند بالای سر آنها و او هم خنجر برداشت فرو کرد تو قلب خودش. همه قصر به هم ریخت. دویدند حکیم دوبار را آوردند که: - حکیمباشی، دست‌مان به دامت، یک کاری بکن!

حکیم آنها را وارسید و گفت: - زخم شاهزاده و دختر را بدوزم چاق میشن، اما عروس که خنجر تو قلبش خورده کارش از کار گذشته.

فوری شاهزاده و دختر را برداشتند بردند تو حرم خوابانند، حکیمباشی زخم‌شان را دوخت دوا درمان‌شان کرد و از دهن سرگ برشان گرداند. اما دختر صوره مرد و وقتی خبرش را برای باباش بردند آهی کشید و گفت: - چه میشه کرد؟ قسمتو سیمرخ هم تو کوه قاف نمی‌تونه به هم‌یزنه؛ ما سگ کی یاشیم!

دختر و شاهزاده را برای هم عقد کردند، دوباره شهر را آذین بستند هفت شبانه روز تمام شادیاته زدند و کوبیدند و رقصیدند و دست آن دوتا را گذاشتند تو دست هم و بعد از آن که عروسی به خیر و خوشی گذشت شاهزاده داد نقاش‌های زبردست ولایت چند تا شمایل از صورت زنش کشیدند آویزان کردند به

۶۲

نازنینی خفته بود
گل به رویش ریخته بود
خیمه دارش رفته بود
خیمه گاهش سونده بود،
زار زار می‌گریست از جور یار بی‌وفا.

رفتند و رفتند تا رسیدند به شهر. شهر را آینه بتدان و چراغان کرده بودند. شاهزاده را رسیده نرسیده با ساقدوش‌ها فرستادند حمام برای حنابندان. گفت: - الا و بلا که این چوپون هم باید با ما بیاد بشینه پشت در حجوم.

به هر زبانی که بود پدر و مادرش را راضی کرد خودش یا ساقدوش‌ها رفتند تو چوپان را نشانند سر بینه، دم به دم از آن تو می‌پرسید: «چوپون تو صحرا چی دیدی؟» - و دختر از سر بینه یا صدای خسته می‌خواند:

نازنینی خفته بود
گل به رویش ریخته بود
خیمه دارش رفته بود
خیمه گاهش سونده بود،
زار زار می‌گریست از جور یار بی‌وفا.

آن قدر خواند و خواند و خواند تا دیگر پاک آرام و قرارش از دست رفت و این یار که پسر پادشاه پرسید «چوپون تو صحرا چی دیدی» خنجر جواهر نگار را از زیر رخت چوپانی کشید و به

۶۱

دروازه‌های شهر و به دروازه‌بان‌ها هم سپرد چشم‌هاشان را خوب و آنگه دارند هر کی را که وارد شهر می‌شود و با دیدن شمایل حال و وضعش جور دیگر می‌شود بگیرند بیازندش دربار.

حالا این‌ها را داشت باشید بشنوید از تاجرباشی، پدر دختر، که وقتی بعد از مدت‌ها حقیقت حال و حکایت را از دهن پسرش شنید دوتائی سرگذاشتند به بیابان شهر به شهر می‌گشتند که شاید بتوانند رد پائی از او گیر بیارند. وقتی به دروازه این شهر رسیدند و چشم‌شان به شمایل دختر افتاد آهی کشیدند و هر کدام از یک ور پس افتادند. خبر به دختر رسید، فهمید پدر و برادرشند. گفت آنها را ببرند به عزت تمام ته باغ قصر نگه دارند و به‌شان برسند ازشان پذیرائی کنند تا وقتش برسد.

قاضی‌القضات هم که بعد از رسوائی حمام در به در بیابان‌ها شده بود وقتی به این شهر رسید و چشمش به شمایل دختر افتاد آب دهنی به طرف آن انداخت و گفت: «خونت خراب بشه که خونه خرابیم کردی!» - او را هم گرفتند بردند، دختر گفت یک گوشه نگهش دارند آب و نانی بش بدهند تا تکلیفش را معلوم کند.

بعد از چند روز دختر رخت و کینک چوپانی را تنش کرد، شکمه گوسفندی هم کشید سرش، شاه و شاهزاده و وزیرهای دست چپ و راست ولایت را هم گفت آمدند نشستند خودش هم یک گوشه دم در دو زانو نشست و اشاره کرد قاضی‌القضات و پدر و برادرش را آوردند نشانند و پادشاه به دختر که خودش را به

۶۳

ریخت چوپان‌ها درآورده بود رو کرد و گفت: - خُب، پسر، دیگه وقتشه که قصه‌تو واسه من تعریف کنی.

دختر تا دم زمین خم شد و راست شد و گفت: - قبله عالم به سلامت باشند. روزی روزگاری تو یکی از شهرهای عالم قاضی القضاتی بود که از هیزی و حروم‌زادگی ثانی و تالی نداشت...

قاضی که این را شنید شد کوزه ترشی، پرید وسط حرفش که: - خفه شو ملعون الخبیث! قاضی القضات هیز و حرامزاده نمی‌شود.

دختر گفت: «باشه، حالا که نمی‌خواهین حکایتو بشتوین منم نمیگم» و یک خورده شکمبه را از رو پیشانی بالا زد.

پادشاه گفت: - نه، باید حکایتو بگی.

دختر گفت: - امر امر قبله عالمه. (و درآمد که: تاجریاشی شهر می‌خواس با پسرش بره حج، چون دخترش مادری خاله‌ئی عمه‌ئی کسی رو نداشت فکر کرد بسپره‌تش دس قاضی القضات! یعنی که گوسفند چاق پرواری دو بسپره دست گرگ گشته...

قاضی باز پرید وسط حرفش که: - خفه شو ملعون الخبیث! قاضی القضات امین شهر است، به‌اش می‌گوئی گرگ گرمه؟

دختر گفت: «اصراری ندارم، حالا که دوس ندارین یاقی شو بشتوین منم نمیگم.» - و شکمبه را یک خورده دیگه زد بالا.

پادشاه به قاضی گفت: - اگر به بار دیگه حرف تو حرفش آوردی پدرت را می‌سوزانم! (و رو کرد به دختر که: بگو!

دختر گفت: - فرمون قبله عالمو اطاعت می‌کنم. (و درآمد که:)

یه پیرهنم داد به قاضی، گفت: «هر وُخ دیدی دخترم قدم کج ور

میداره یه انگشتتو نیلی کن بزن تن این پیرهن» و دست پسرشو گرفت و وقت زیارت خونه خدا. اما اول باری که چشم قاضی به جمال دختره افتاد دیگه شهوتش غلّ و غلّ جوش اومد و سرفت ...

باز قاضی دوید تو حرفش که: - خفه شو ملعون الخبیث، قاضی تا دیگش از جوش نیفتاده باشه قاضیش نمی‌کنن.

دختر گفت: «خیلی خب، حالا که دلتون نمی‌خواد بشتوین چی بگم بیخود؟» - و باز هم یک ذره دیگه شکمبه را زد بالاتر.

چه دردسرتان بدهم. هی قاضی پرید تو حرف دختر و هی دختر زبان به کام کشید و شکمبه را برد بالاتر و هی به امر پادشاه قصه را پی گرفت، تا دست آخر، وقتی صحبت به آن‌جا رسید که حکیم‌باشی زخم پسر پادشاه و دختر را دوخت و چاق‌شان کرد، باز قاضی دوید تو حرفش که: - مزخرف می‌گوید ملعون الخبیث، مگر شکم آدمیزاد خرجین سفری است که زقوش بشود کرد؟

و دختر که این را شنید گفت: - حالا که همچین شد، خود قبله عالم شاهدن: شاهزاده نور چشم خودشون بود، اون دختر هم خود منم! (و یک مرتبه شکمبه را از سرش کشید خودش را انداخت تو بشل پدر و برادرش و گفت:) اینا هم پدر و برادرین که جفای این قاضی خدا نشناس آواره کوه و دشت‌شون کرده!

به دستور پادشاه ریش قاضی را بستند به دسپ یک قاطر چموش و سرش دادند به بیابان تا تگه بزرگه‌اش گوشش شد و برای تاجریاشی و پسرش هم کنار پارگاه پادشاه قصری ساختند که باقی عمرشان را همه با هم به خوبی و خوشی سرکنند.

همچین که خدا آنها را به مراد خودشان رساند ما بنده‌های

روسیاه را هم به مرادی که داریم برساند. بگید الاهی آمین!

رفتیم بالا هوا بود

اودنیم پائین زمین بود

قصه ما همین بود!

* * *

زننده یاد حبیبی سبندی از این قصه روایت به کلی دیگه آورده که با عنوان گل زره در مجلد اول افسانه‌ها (ص ۲۹) به چاپ رسیده.